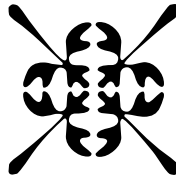


زهر و پادزهرم هردو مقابلم هستند.

جی ادیسون، کاتو: یک تراژدی، ۱۷۱۳

«فصل اول»



-خزانه-

آیزلا کراون طعم مرگ را چشیده بود. لحظاتی قبل خزانه معبد وحش را باز کرد. قدرت در آنجا درهم آمیخته شده و به زبانی که آیزلا متوجهش نمی‌شد زمزمه می‌کرد و چیزی را در اعماق ذهنش فرا می‌خواند. زمزمه‌ها قاطع و ضروری به‌نظر می‌رسیدند انگار که پاسخ به سوالی بودند که به طریقی فراموشش کرده بود.

بقایای آن مکان رها شده درحال فروپاشی بود، اما درطی نفرین بسته مانده و اجدادش تصمیم داشتند آن را مثل یک راز نگه دارند. آیزلا با خود فکر کرد که تاجش تنها کلید ممکن بود. تاجش را درون حفره فرو برد و در با صدای جیغ ماندی باز شد و با خود فکر کرد که پیشینیان حتماً بنا به‌دلیلی جنگیدند تا آن را آگاهانه مخفی نگه دارند. وقتی که داشت نگاهی به داخل می‌انداخت قلبش تندتند می‌زد. قبل از اینکه بتواند به خوبی اطراف را بررسی کند نیرویی به‌سمتش هجوم آورد، به سینه‌اش فشار وارد کرد و او را با احتیاط به طرف دیگر اتاق فرستاد و بعد در به‌شدت بسته شد.

برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

تقریباً آرامشی در آنجا وجود داشت که حالا به یکی از محبوب‌ترین و کمیاب‌ترین تجملات تبدیل شده و تمام چیزی بود که دختر جرئت طلب کردنش را داشت.

الکس استر ۷

آرامشی که به‌خاطر دردی که در سینه‌اش وجود داشت بود؛ بعد از اینکه تیری قلبش را به دو نیم تقسیم کرده بود. آرامشی به‌خاطر افکاری که ذهنش را به‌هم می‌ریختند و مثل حشراتی بودند که روی پوسیدگی‌ای جشن می‌گرفتند. چیزهای زیادی در چند هفته‌ی گذشته به شکل نابرابری از بین رفته و به‌دست آمده بود.

با این‌حال برای لحظه‌ای، دختر توانست ذهنش را خالی کند. تا اینکه سرش با سنگ زمین برخورد کرد و آرامشش با چشم‌اندازی از مرگ جایگزین شد. اجساد. خون‌آلود. سوخته و زغال مانند.

نمی‌توانست ببیند اهل کدام قلمرواند، فقط می‌توانست پوست و استخوانشان را ببیند. تاریکی دور مردگان مثل ظرف جوهر چپه‌شده‌ای بود که جوهرش ته‌نشین یا جمع یا ناپدید نمی‌شد. نه، تاریکی می‌بلعید.

بلعیدن بقیه اجساد را هم به اتمام رساند و بعد راه خود را به‌سمت دختر پیدا کرد. پیچک‌های سرد و مرطوب مثل اندامی بی‌جان بالا آمدند و قبل از اینکه دختر بتواند تکانی بخورد، تاریکی لب‌هایش را از هم فاصله داد و مجبورش کرد آن را بنوشد. دختر برای کمی هوا نفس نفس زد، اما فقط می‌توانست مزه‌ی مرگ را بچشد.

همه‌چیز سیاه شد؛ انگار که ستارگان، ماه و خورشید شمع‌هایی بودند که به نوبت خاموش می‌شدند.

بعد تاریکی شروع به صحبت کرد.

«ایزلا». صدای او بود. صدای گریم. «برگرد پیشم. برگرد...»

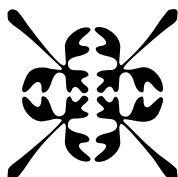
یک پلک و بعد دختر به مکان آینه‌ها که پر از انعکاس نور خورشید بود برگشت و اسکلت‌های باقی‌مانده روی زمین مثل دست‌هایی به‌سمتش دراز شدند. و او رو. آنجا بود و دختر را به آغوش کشید. او اهل واکنش‌های دراماتیک که باعث می‌شد ترسش نگران‌کننده‌تر به‌نظر برسد، نبود.

آیزلا دستش را بالا برد و دید خونی از بینی‌اش، گوش‌هایش و چشم‌هایش به روی چانه‌اش سرازیر می‌شود. به خون روی انگشت‌هایش نگاه کرد ولی ذهنش تماماً درگیر چیزی بود که دید.

آن چه بود؟ یک چشم‌انداز؟

هشدار می‌گفت اگر پیش گریم برنگردد چه اتفاقی می‌افتد؟
دختر نمی‌دانست. اما یک چیز واضح بود: به محض اینکه در را باز کرد، چیزی در را کوبید.
یک چیز درون اتاق بود، و نمی‌خواست آیزلا پیدایش کند.

«فصل دوم»



– حقایق و دروغ ها –

آیزلا گفت: «منو پس زد.» با عقل جور در نمی‌آمد. قدرت صدایش زده بود. دختر می‌توانست حسش کند. پس چرا در دوباره بسته شد؟

وقتی پادشاه سرش را به عقب برد تا با دقت به دختر نگاه کند، تاج طلایی‌اش درخشید. مرد تا جایی که اتاق به او اجازه می‌داد از آیزلا که روی تخت بود دور ایستاد.

اما مهم نبود. حتی با فاصله‌ی بین‌شان دختر می‌توانست اتصالی که میان‌شان بود را حس کند. چیزی مثل عشق.

چیزی مثل قدرت.

اورو بالاخره شروع به صحبت کرد. «تو آماده نیستی. من فکر نمی‌کنم تاجت تنها کلید باشه، در خزانه باید با قدرت یه حاکم وحشی باز شه.»

«من یه حاکم...»

«فرمانروایی که توی استفاده از قدرتش استاد باشه.»

او.

آیزلا خندید. نمی‌توانست در این مورد کاری بکند. البته که جزیره باز هم راهی پیدا می‌کرد تا به او حس ناکافی بودن بدهد. در این نقطه، همه‌چیز مثل یک بازی شده بود. دختر به

نقطه‌ای روی دیوار خیره شد و گفت: «اگه این حقیقت داشته باشه، پس فکر کنم در بسته بمونه.»

تنها وحشی‌های استاد زنده در استفاده از توانایی‌های‌شان قیم‌هایش بودند؛ و اگر دختر باز هم نگاهش به آنان می‌افتاد، آن‌ها را به‌خاطر قتل پدر و مادرش و تمامی دروغ‌هایی که به خوردش داده بودند، می‌کشت.

سکوت به جوش آمد و سرازیر شد. او می‌توانست نگرانی او رو را در هوا حس کند. گرمایی که غرق در اضطراب بود. جلوی خود را گرفت که چشمانش را نچرخاند. بعد از همه‌چیزهایی که پشت سر گذاشته بود، عرق کردن در اتاقی، کنار یک در مخفی دمدمی‌مزاج، نمی‌توانست بدترین چیز باشد.

دختر از این نگرانی متنفر بود و از خشمی که مثل یک خنجر درونش بود با چیزی به معصومیت نگرانی فوران می‌کرد، هم نفرت داشت. با این‌حال، به‌نظر می‌رسید نمی‌توانست هیچ‌کدام از احساساتش را کنترل کند. گاهی بیدار می‌شد و انرژی کافی برای خارج شدن از تخت را هم نداشت و در بقیه اوقات، آن‌قدر عصبانی بود که به معبد وحش پورتال می‌کرد تا مکانی برای جیغ زدن داشته باشد.

مرد گفت: «من بهت یاد می‌دم.»

«تو به استاد وحشی نیستی.»

مرد اعتراف کرد: «نه، ولی توی استفاده از قدرت چهار قلمرو استادم. توانایی‌ها متفاوتن، اما شیوه اجرای قدرت یکسانه.» صدایش مهربان بود. خیلی مهربان‌تر از آن‌چه آیزلا لیاقتش را داشت. «همین‌طوری بود که تونستم از قدرتت استفاده کنم.»

همین‌طوری بود که توانست دختر را نجات دهد. دختر زنده‌زنده توسط هسته‌ی جزیره سوزانده می‌شد، اگر او رو از ارتباط بین‌شان برای استفاده از قدرتش در مکان آینه‌ها استفاده نمی‌کرد... همان موقع بود که احساساتش نسبت به مرد خود را نشان دادند. این حقیقت که مرد توانست از توانایی‌هایش استفاده کند به این معنی بود که آیزلا عاشقش است.

با اینکه دختر نمی‌دانست این «عشق» چه بود.

او عاشق قیم‌هایش بود.

او عاشق سلسنت بود.

در مقطعی، عاشق گریم بود.

چشم‌انداز، مرگ و سیاهی و زوال. یک تهدید بود؟ یا چشمه‌ای از آینده؟ دور گردنش سنگین‌تر از همیشه بود. به نظر می‌رسید درآوردن گردنبندی که گریم در طول مراسم به او داده بود غیرممکن است و بله، آیزلا تلاشش را کرد. گیره داشت ولی تا آن لحظه باز نشده بود. به نظر می‌رسید راهی برای درآوردنش نیست. فقط دختر می‌توانست حسش کند و او رو حتی از وجودش خبر نداشت.

آیزلا می‌خواست بداند یعنی گریم هم مثل آن گردنبند است؟ و از رها کردنش خودداری می‌کند؟ یعنی مردم را فقط برای داشتن آیزلا می‌کشت؟ «من باید یه چیزی بهت بگم.» دختر می‌خواست این موضوع را پیش خود نگه دارد و اگر این موضوع فقط خودش را درگیر می‌کرد همین کار را انجام می‌داد. او طلسم‌ها را شکانده و برای بهبود به زمان بیشتری نیاز داشت. بریدگی و کبودی‌های مربوط به سالگرد از بین رفته بودند، اما بعضی زخم‌های نامرئی بهبودشان بیشتر از بهبود پوست و استخوان طول می‌کشید.

«توی مکان آینه‌ها... یه چشم‌اندازی بود.»

مرد اخم کرد. «چی دیدی؟»

دختر گفت: «مرگ. اون...» فهمید نمی‌خواهد اسمش را بلند به زبان بیاورد انگار که همین کار به سادگی می‌توانست او را از تاریکی احضار کند و به او زندگی ببخشد.

«اون توی تاریکی احاطه شده و اجساد زیادی همه‌جا بودن. سایه‌ها به سمت من اومدن...» دختر پلک زد. «شبییه... جنگ بود.»

مثل پایانی برای دنیا بود.

گرمای سوزاننده‌تری اتاق را پر کرد که فقط نشانه‌ای از عصبانیت او رو بود. اما چهره‌اش خنثی و بدون واکنش باقی‌ماند. «تا وقتی بهت برسه بس نمی‌کنه.»

آیزلا سرش را تکان داد. «من تورو انتخاب کردم... اون حس می‌کنه بهش خیانت شده. حتی شاید دیگه به من اهمیت نده.» او رو قانع نشده بود. دختر چشمانش را بست. «و حتی اگه اهمیت بده، فکر می‌کنی حاضره یه جنگ به‌خاطر من راه بندازه و مردمش رو توی خطر بندازه؟»

اورو گفت: «دقیقاً همین فکر رو می‌کنم.» نگاهش به افق خیره بود و مرد در افکارش غرق شده بود. «آیزلا تو باید آموزش‌ها رو شروع کنی، نه فقط به‌خاطر اینکه بتونی وارد خزانه شی.»

آموزش. برای کسی که هر روز با خود کلنجار می‌رفت تا بتواند از اتاقش بیرون بزند زیادی به‌نظر می‌رسید.

او قبلاً این‌گونه نبود. آموزش‌ها مثل جواهرات روی دسته‌ی خنجر به او تحمیل می‌شدند. این بخشی از ذاتش بود.

ولی حالا خسته بود. بیشتر از آنکه از لحاظ جسمانی خسته باشد، از لحاظ روحی خسته بود. تنها چیزی که می‌خواست زمانی برای بهبود یافتن بود، و چرا این موضوع باعث می‌شد احساس کند خودخواه‌ترین فرد جزیره است؟

خوشبختانه، جدا از بی‌میلی بهانه دیگری هم داشت. «می‌دونی که نمی‌تونم.» به‌عنوان پادشاه، اورو تنها اصیل باقی‌مانده‌ای بود که می‌توانست قدرت‌های باقی در جزیره‌ی نور؛ از جمله از قدرت ماه‌گرایانه، ستاره‌گرایانه، آسمان‌گرایانه و خورشیدگرایانه را مورد استفاده قرار دهد. و به‌نظر غیرممکن می‌رسید که کسی به‌جز او و خط خانوادگی‌اش بتواند از بیش از یک قدرت استفاده کنند.

بنا بر گفته‌های آرورا - که زمانی فکر می‌کرد بهترین دوستش سلس است - توانایی‌های وحشیانه و شب‌گرایانه‌ی او باهم درآمیخته شده و تقریباً بی‌فایده بودند؛ تا زمانی که یک شب‌گرا آن‌ها را برانگیزد. «قدرت‌های من..»

«یه نقشه‌ای براش دارم.»

البته که داشت. دندان‌هایش را به‌هم فشرد. «من برای آموزش دیدن وقت ندارم. باید به سرزمین وحش برگردم.»

«اون‌ها نیاز دارن تو در قوی‌ترین حالت باشی.»

چرا این‌قدر روی آموزش دادن دختر مصمم بود؟ و یا چرا آیزلا تا این حد مخالف بود؟ «این فقط یه حواس‌پرتیه. بعداً می‌تونم یاد بگیرم، بعد از اینکه ازشون مراقبت کردم، و سر و ته اون تهدید شب‌گرایانه رو درآوردم... باید بفهمم اون چشم‌انداز واقعیه یا نه.»

اورو با مهربانی گفت: «تو حالا قدرت یه حاکم ستاره‌گرا رو داری آیزلا.» وقتی آیزلا اورو را کشت، از شئی باستانی به نام پیمان‌ساز استفاده کرد تا توانایی‌های ستاره‌گرا را بدزد. این اقدام بخشی از پیشگویی را که می‌گفت حاکمی باید برای شکسته شدن نفرین کشته شود، تحقق بخشید. قدرت یک حاکم عامل حیات‌بخش مردمش بود و اگر آیزلا آن قدرت را نمی‌دزدید، تمامی ستاره‌گرایان باید همراه با آرو را می‌مردند.

حالا او مسئولیت دو قلمرو را به عهده داشت، آن هم وقتی برای حکمرانی بر یک قلمرو هم ناتوان بود.

«شاید قدرت وحشیانه و شب‌گرایانه تمام این مدت خاموش بوده باشن، اما این قدرت خاموش نیست. و توانایی‌های ستاره‌گرایانه فوق‌العاده‌ان، و اگر تو یاد نگیری چطور کنترلشون کنی، اون‌ها کنترلت می‌کنن.»

بعید به‌نظر می‌رسید. در چند روز گذشته دختر سعی کرده بود از قدرت ستاره‌گرایانه‌اش برای حرکت دادن یک لحاف استفاده کند و انفجاری از قدرت را در بالکنش به‌وجود آورده بود. اما هیچی. اگر ستاره‌گرایان زنده نبودند حتی شک می‌کرد که پیمان‌ساز کار کرده باشد. اورو گفت: «آیزلا.» و لطافت بیان‌ش باعث شد دیواره دفاعی و خشم و دردش کمتر شوند. «بله؟»

مرد یک قدم برداشت و سپس یک قدم دیگر، تا وقتی که دختر حس کرد دارد در گرمای او غرق می‌شود، حتی با اینکه باز هم از آن حدی که دختر دوست داشت، دورتر بود. اورو با دقت او را از پای تخت نگاه کرد. «بگو باهام تمرین می‌کنی و از ته دلت این رو می‌گی.»

دختر سریع گفت: «باشه.» فقط چون می‌دانست این همان چیزی بود که مرد می‌خواست بشنود. فقط چون این روزها حاضر بود هرکاری بکند تا از فکر به سالگرد و اتفاقاتی که درونش افتاد دوری کند. «باهات تمرین می‌کنم و این رو از ته دلم می‌گم.»

مرد با صراحت گفت: «خیلی هیجان زده‌ای.»

دختر از میان دندان‌هایش گفت: «هیجان زده‌م.»

نگاه مرد تیزتر شد. «می‌دونی وقتی دروغ می‌گی می‌فهمم، دیگه؟»

البته که می‌فهمید. این قدرت خاصش بود. قدرت اضافی‌ای کی اصولاً حاکمان از خط خانوادگی‌شان به‌دست می‌آوردند. دختر با خود فکر کرد تقدیر به ترکیب آن‌ها خواهد خندید. کسی که حقیقت را متوجه می‌شود، یک دروغگو را دوست می‌دارد. به‌جای چشم غره رفتن به او، تصمیم گرفت توجهش را به مرد بدهد. کنجکاوای باعث ایجاد بهترین حواس‌پرتی‌ها می‌شد.

مگر زندگی همین لحظات سخت و دردناکی نبود که با حواس‌پرتی کنار هم قرار گرفتند؟ دختر پرسید: «چه حسی داره؟» و روی تخت صاف نشست. آستین‌های نازک لباسش از روی شانه‌اش پایین افتاده و مرد سقوط آن را تماشا کرد. «چی چه حسی داره؟» مرد درحالی‌که نگاهش روی قسمت لخت شانه آیزلا بود این سوال را پرسید.

چیزی در سینه‌اش کوید او اغلب متوجه خیره ماندن او به خود نمی‌شد. و تا وقتی که آرو را نگفته بود که پادشاه عاشقش است، حتی فکر نمی‌کرد که مرد از او خوشش بیاید. یکی از پاهای لختش را به آرامی روی تخت کشید و بعد زمین گذاشت. لباسش بالای رانش قرار گرفته بود و دختر می‌توانست گرمای نگاه مرد را روی خود حس کند. همین کار را با پای دیگر هم انجام داد و هردو پایش را کنار هم گذاشت.

مرد با دقت از بالا تا پایین نگاهش کرد و ناگهان خزانه به فراموشی سپرده شد. بی‌کفایتی به فراموشی سپرده شد. خیانت‌ها به فراموشی سپرده شد. بخشی از وجود آیزلا با خود فکر کرد که شاید مرد فقط به او خیره شده تا ببیند حالش خوب است یا خیر. اما نه، نه، بهتر بود که باور داشته باشد که برای دلایل دیگری او را زیر نظر گرفته است.

«چه حسی داره وقتی یکی بهت دروغ می‌گه؟»

خود را به‌سمت مرد کشید و کمرش از طوری که به‌شدت بلند شد درد گرفت. سرش از درد نبض می‌زد. زخم‌هایش به تازگی توسط اکسیر وحشیانه درمان شده بود. اما دختر نادیده‌شان گرفت و مرد هم وقتی آیزلا روبه‌رویش ایستاد ثابت ماند.

«درد داره؟» دختر سرش را کج کرد. «اصلاً چیزی واقعاً بهت آسیب می‌زنه؟»

نگاهی که مرد به او انداخت نشان می‌داد که قرار نبود سوال دوم را جواب دهد پس به‌سمت سوال اول برگشت. «دروغ‌ها برات درد دارن؟»

او رو خیلی قد بلند بود و باید برای اینکه مستقیم در چشمانش نگاه کند گردنش را پایین می‌گرفت. دستش را جلو برد و انگشت شستش را روی تاج دختر کشید. «بستگی داره کی اون دروغ رو بگه.»

حس گناه دندان‌هایش را درون سینه‌اش فرو برد. تصور اینکه دروغ‌هایش به مرد آسیب رسانده به‌طور غیرقابل توضیحی او را نیز آزار می‌داد.

این همان معنی عشق بود؟

دختر در طول سالگرد به او دروغ گفته بود، اما مرد هیچ‌وقت دروغی به او نگفت. از این بابت مطمئن بود. مرد تنها کسی بود که در این دنیا به او اعتماد داشت، با اینکه می‌دانست بعد از اتفاقاتی که افتاده اعتماد کردن به افراد احمقانه بود.

/این عشق بود؟

آیزلا دستش را روی سینه مرد گذاشت و احساس کرد عضلاتش سفت شدند. او به‌طرز آرامش دهنده‌ای گرم بود و باعث می‌شد آیزلا بخواهد پوست و گوشت و استخوانش را با انگشتانش حس کند.

وقتی دختر به او نزدیک‌تر شد حتی یک اینچ هم تکان نخورد. و بعد آیزلا نزدیک‌تر رفت. آن‌ها به‌زور درباره ارتباط بین‌شان؛ آن نخ غیرقابل انکار که میان‌شان کشیده شده بود، صحبت می‌کردند. مرد به او فضا داد و دختر می‌خواست همه‌چیز آرام پیش برود و مثل ماجرای که با گریم داشت عجله نکند.

اما در آن لحظه، دختر هیچ فاصله‌ای را بین‌شان نمی‌خواست. روی انگشتان پایش ایستاد و می‌خواست پلی بین لب‌های‌شان بسازد. اما مهم نبود چقدر گردنش را بالا بگیرد باز هم نمی‌توانست به مرد برسد.

او رو به او خیره شد و اخم کرد. «داری تلاش می‌کنی حواسم رو پرت کنی؟»

قطعاً. دختر نمی‌خواست استاد قدرت‌هایش شود. نمی‌خواست درباره‌ی هیچ‌کدام از قدرت‌های تازه شکل گرفته‌اش فکر کند. اگر شروع می‌کرد، مجبور می‌شد در مورد چیزهایی - و مردمانی - فکر کند که او را می‌ترساند.

«آره، اجازه‌ش رو می‌دی؟»